

جاهل در لغت به معنای کسی است که در تمام موارد یا در مورد خاصی فاقد دانش و آگاهی است. اگر خود را مشمول بخش دوم این تعریف بدانیم، باید بگوییم اکثریت قریب به اتفاق ما جاهل هستیم.

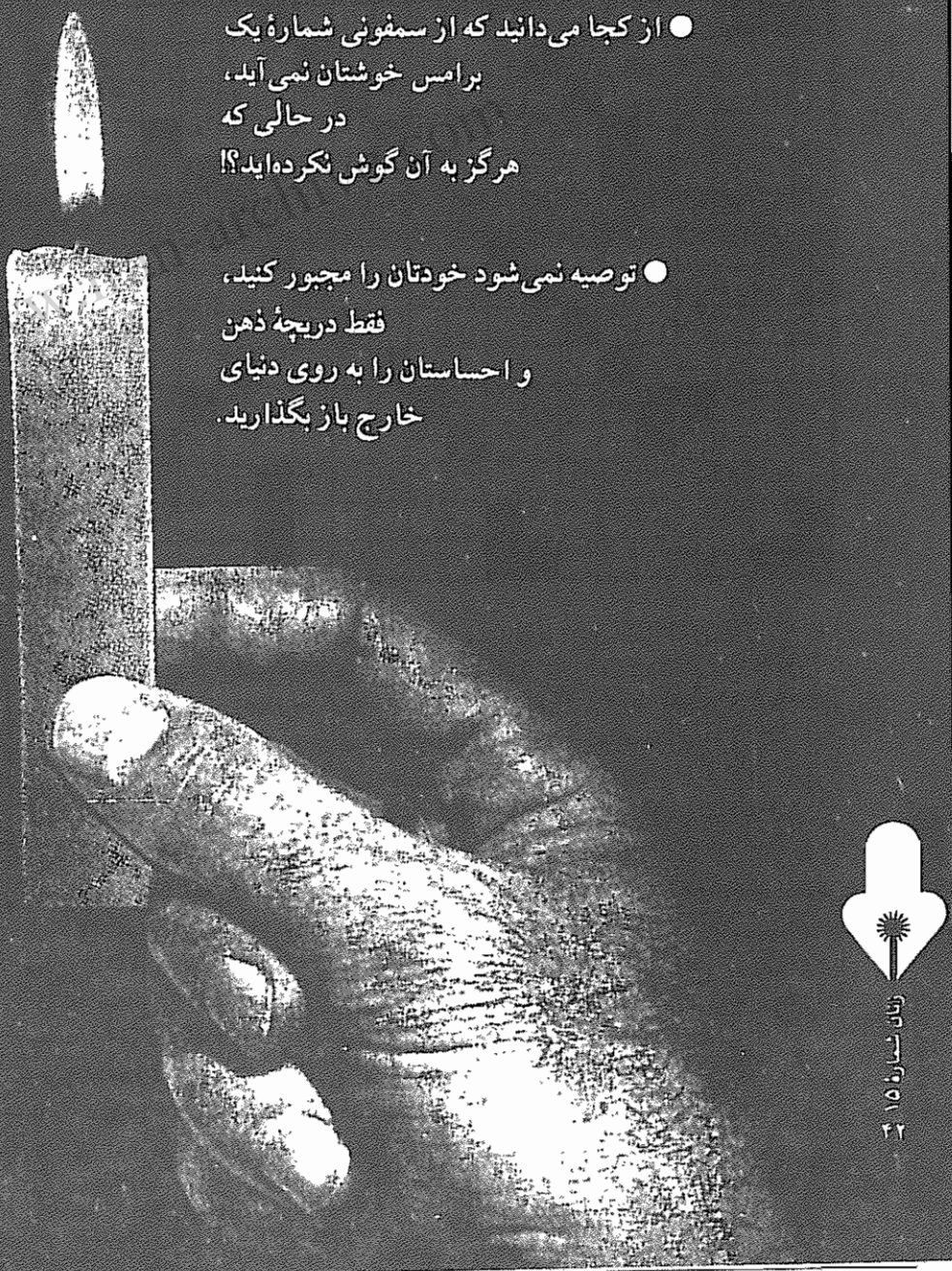
مشهود است که خداوند انتظار دارد همه ما از حداکثر کارایی ذهنی که به ما عطا شده است، بهره گیریم. انتظار ندارد که بنشینیم و متوقع باشیم برقی آسمانی ذهن ما را روشن کند بلکه انتظار دارد از دانش، به هر دو شکل آن استفاده کنیم: هم از طریق تلاش عقلایی خودمان و هم از طریق الهام مستقیمی که از جانب او دریافت می‌کنیم.

آیا ذهن ما قادر است در حد انبیا، مقتدر و تیزهوش باشد؟ از جهتی بله. ذهن ایشان آلوده به گناه نبود و از این جهت هرگز نخواهیم توانست از چنان ذهنی برخوردار شویم، اما می‌توانیم طرز تلقی ایشان را برای خود اختیار کنیم که بی‌شک اقتدار ذهنی و تیزهوشیشان نیز در همان طرز تلقی ریشه داشته است. آنها همواره ذهنشان را به کار می‌گرفتند، ما هم می‌توانیم. جدا از ظرفیت معنوی و روحانی، ما هم می‌توانیم گنجایش ذهنی آنها را داشته باشیم. اما در این راه نیازی به تحمل سختی یا فشار آوردن به خود نیست. اگر در تفکرات خود واقع بین باشیم، پیشرفت ذهنیمان همچون حادثه‌ای خودجوش اتفاق خواهد افتاد.

انسانها مانند یکدیگر نیستند. بعضی کندتر

● از کجا می‌دانید که از سمفونی شماره یک برامس خوشتان نمی‌آید، در حالی که هرگز به آن گوش نکرده‌اید؟!

● توصیه نمی‌شود خودتان را مجبور کنید، فقط دریچه ذهن و احساسات را به روی دنیای خارج باز بگذارید.



مشکل جهل

نویسنده اوزنیا پرایس
ترجمه زهره زاهدی

اجتماعی سر در نمی‌آورید، در حالی که هرگز در این باره کنجکاوی به خرج نداده‌اید؟ از کجا می‌دانید مسائل مربوط به فضا برایتان جالب نیست در حالی که هرگز حتی یک خط در این زمینه مطلب نخوانده‌اید و هرگز با دیده شگفتی به ستاره‌ها نگاه نکرده‌اید؟ چگونه می‌دانید هنر مدرن مطابق سلیقه و علاقه‌تان نیست در حالی که در باره‌اش نه خواننده‌اید، نه شنیده‌اید و نه حتی با صاحب‌نظری حرف زده‌اید؟

به همین ترتیب کسانی که به اصرار وجود و حضور خدا را انکار می‌کنند، از کجا به حقانیت احساس و عقیده‌شان اطمینان دارند در حالی که هرگز در جستجوی خدا نبوده‌اند و خود را به او وا نگذاشته‌اند. اینان با انکار آن چیزی که هرگز وقتی را صرف پرداختن به آن نکرده‌اند، به نوعی دچار جهل هستند. وقتی کسی موضوعی را که اصلاً در باره‌اش چیزی نمی‌داند، تمسخر و یا تخطئه می‌کند، پرواضح است که استدلال و منطق او دچار تناقض شده است.

خرافات و موهوم پرستی، زاده جهل است. گناه، زاده جهل است. ترس، زاده جهل است.

به ما ابزار تفکر عطا شده است، ما موظفیم از این هدیه با ارزش به تمامی استفاده کنیم و بلا استفاده گذاردن آن ناشکری محض است.

محدود کنیم. قرار نگرفتن در معرض مسائل مختلف مشکلی است که در ارتباط مستقیم با جهل قرار دارد. مثلاً از کجا می‌دانید که از سمفونی شماره یک برامس خوشتان نمی‌آید، در حالی که هرگز به آن گوش نکرده‌اید؟ توصیه نمی‌کنم خودتان را مجبور کنید، فقط دریچه ذهن و احساساتان را به روی دنیای خارج باز بگذارید.

وقتی من و برادرم جوان بودیم، یک شب مادرم سه بلیط برای تماشای کنسرت موسیقی در سالن شهرداری خرید. آن شب به هر دوی ما شانس گوش کردن به موسیقی کلاسیک داده شد. من بسیار استقبال کردم اما برادرم بهانه گرفت و از تنگ بودن شلوارش شکایت داشت. مادرم او را مجبور نکرد به تماشای کنسرت بیاید و برایمان توضیح داد که فقط می‌خواست است بفهمد که هر یک از ما به چه چیز علاقه‌مند است و به هیچ وجه خیال ندارد مرا به خاطر علاقه‌ام به موسیقی کلاسیک، از برادرم بالاتر بداند. بالاتر هم نبودم. ما با هم فرق می‌کردیم، فقط همین. ذهن او در زمینه مکانیک بسیار خلاق بود در حالی که من حتی نمی‌توانم یک اتومبیل فاقد دنده اتوماتیک را به خوبی برانم. مادر مایل نبود از او یک هنرمند ویا از من یک مکانیک بسازد. او فقط می‌خواست ذهنهای ما را در معرض مواجهه با مسائل مختلف قرار دهد. برای چه خیال می‌کنید از مسائل

یاد می‌گیرند، برخی تندتر. ممکن است در یک خانواده یکی از بچه‌ها تیزهوش باشد و دویا سه بچه دیگر هوشی معمولی داشته باشند. قدر مسلم این است که نباید این بچه تیزهوش را سرکوفت بچه‌های دیگر کرد. این عمل واقع بینانه نیست. افراد عادی یا کند ذهن نمی‌توانند تفکراتی همانند تیزهوشان داشته باشند. همه ما این واقعیت ساده را می‌دانیم اما به ندرت عملمان مؤید این دانسته است. ما به اذهان کندتر به دیده حقارت نگاه می‌کنیم و این کار همانقدر احمقانه است که بخواهیم شخص بیماری را به دلیل آن که نمی‌تواند در دوی ماراتون شرکت کند تحقیر کنیم. آنچه در خور تحقیر و خوار شمردن است کاهلی ذهن و جسم است که موجب کندلی می‌شود. اگر در باره تواناییهای طبیعی اطرافیانمان واقع‌بینتر بودیم، نمی‌از گرایشمان به قضاوت یکدیگر از میان می‌رفت و آن نیم دیگر نیز دقیق، از سر اغماض و مفید می‌بود. دست از نیش زدن و زخمی کردن یکدیگر برمی‌داشتیم و همدیگر را می‌ساختیم.

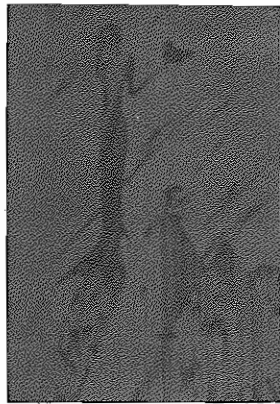
به هر حال واقعیت این است که همه ما صرف نظر از گنجایش و توان ذهنی که هر یک از خانواده به ارث بردیم، می‌توانیم حداکثر استفاده را از آنچه داریم ببریم.

مسلم است که باید در یادگیری دانستیها به‌گزین باشیم، ولی این به‌گزینی ذهنی به معنای آن نیست که خود را در عرصه دانستیهای که در معرضشان قرار می‌گیریم،



☆ اسطوره زندگی

– نمایشگاه نقاشی «نیلوفر قادری نژاد» و «هانیاال الخاص»
گالری افرند - ۷ تا ۱۸ آذر ۷۲



☆ زن تا حلقه وصل

– طرحها و آثار گرافیکی «نوشین فروتن»
نگارخانه صدر - ۷ تا ۱۴ آذر ۷۲

در نمایشگاه مشترکی که از نیلوفر قادری نژاد و هانیاال الخاص در گالری افرند برگزار شد، آنچه چشم و ذهن را در بدو ورود به خود مشغول می‌داشت، وجود رنگهای الوان بود و موضوعاتی برای گفتن. قادری نژاد این بار نیز انسان را دستمایه قرار داده است. زن، عشق، خانواده، عواطف و جدال همیشگی خیر و شر از مضامین آثار اخیر اوست. زنان او گاه در پناه حمایت خانواده قرار می‌گیرند و در وسعتی سبز، آرامش می‌یابند و گاه در پناه مردی که اغراق شده تنومند است، سبز می‌شوند، جوهره هستی و رویش می‌شوند و گاه رها شده، تنها و هراسان در پس صخره‌های پناه می‌گیرند، به حال نیایش و طلب یاری. در نیمه دیگر تابلوها مجموعه‌ای از پیکره‌های به هم فشرده، گویی از مخاطرات زندگی به یکدیگر پناه می‌آورند تا توان حفظ آتش زندگی را بیابند.

آنجا که الخاص در جستجوی ایمان است و جایگاه هنرمند، قادری نژاد به زندگی می‌اندیشد، اگرچه کندوکاو مفهومی آن کم‌رنگ باشد. هدف ادامه زندگی، حفظ آتش زندگی است، جستن ماوا و آرامش است در هیئت یک مرد، خانواده و یا حتی سنگ صبور. زن در اوج فروریختن حتی، آتش زندگی را در دستهای خود می‌برد؛ گویی پرومته، که آتش خدایان را برای انسانها به ارمغان آورد و خود محکوم شد به فروریختن.

اما آنجا که قادری نژاد به اسطوره نظر می‌کند نگاه زیرکانه‌تری را ارائه می‌دهد. جدال همیشگی میان خیر و شر در قالب سنگواره‌ها و نقوش برجسته اساطیری. انسان ناگزیر از انتخاب راهی است که یا به شر می‌انجامد و یا به خیر. او دائماً در جدالی درونی درگیر است، جدالی همیشگی، قدیم و سؤال‌برانگیز. و درجایی که به گذشته خود می‌نگرد در حقیقت به خویشتن است که می‌اندیشد، درون را می‌کاود و هستی را معنی می‌جوید، آنجا که پیکره مردی تنومند - که خود به اسطوره می‌ماند - تنلیس گچین خدایی اسطوره‌ای را درآغوش دارد.

پرده‌های الخاص با دو قاب مربع متصل، رنگهای درخشان و پرشور، خطوط روان و حضور همواره مسیح مصلوب و نقاش، جلوهای مسحورکننده می‌یابند و پرده‌های فیگوراتیو قادری نژاد که سادگی اکسپرسیونیسم معاصر را دارند با خطوط سخت و سنگین، طراحیهایی پر قدرت و ثنالیته‌های متنوع و درخشان آبی و نارنجی، که غالباً با پاستل کار شده‌اند، کادرهای حاشیه‌ای رنگین، حال و هوایی اسطوره‌ای به خود می‌گیرند. پیکره‌هایی تنومند، جسیم، با تناسبات یونانی و تنلیس‌وار.

قادری نژاد، دل نگرانیهای زن معاصر را در قالبی اساطیری، نقش می‌زند و جستجوی او را برای پناه و آرامش که رویشی سبز با خود به همراه دارد.

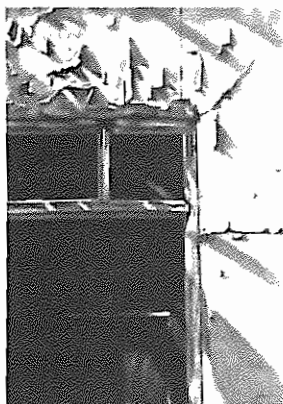
تصاویری چند از فضایی مرموز اما آشنا، جوهره هستی شاید؛ روزگار دور وصل، روز ازل شاید. پیکره‌های خطی، کشیده، و استوار در میانه کادر، در گوشه و کنار جا پای لکه‌هایی رنگین. آثار حاوی خطوطی محکم و استوارند، نشان از دستی توانا. لکه‌های رنگ، اما قدرت خطوط را ندارند و هنوز به قوام ننشسته‌اند.

پیکره‌های خطی زنان با رقصی موزون در تابلو حضور می‌یابند، خیره به بیننده، نگران، و گاه حیران. در جستجو، جستجوی خویشتن، جویای حقیقت، در تمنای رویش و وصل حقیقت.

فضای طراحیها و آثار گرافیکی شیرین فروتن که به تسامح شاید نقاشی نام گرفته، رمزآلوده است با هاله‌ای از عرفان شرق. این ذهنیت کمال‌جو، این درک عارفانه از هستی

و انسان، علی‌رغم بار عمیق درونی، در ارائه دچار تزلزل می‌گردد. پیکره‌ها نامتوازن می‌شوند. نحوه جایگیری عناصر در صفحه نیز. فروتن از قدرت حذف و کادری کردن بهره کافی نمی‌گیرد. شناخت او در ساده‌کردن عناصر که به صورت بهره‌گیری صرف از خط و محدود کردن رنگ تنها به چند لکه رنگین پراکنده متجلی شده، انتظار استیلیزه کردن هرچه آگاهانه‌تر تابلوها را در پی دارد تا توان بصری تابلوها دچار نقصان نشوند.

مضامینی این چنین غنی، کشف صبورانه قالبی مناسب برای بیان را می‌طلبند تا به سوی روایتی ساده و داستانیگونه در نغلتیم. با وجود دلمشغولیهای فلسفی، نقاش همچنان ذهن را به خود مشغول می‌دارد و نیز سادگی و سیلان برخی از تابلوها که سرشار از حس زنانه‌اند.



✪ بازنمایی واقعیت به سیاق عکاسی

- نمایشگاه «شهلا اعتمادی»

نگارخانه برگ - ۲۲ آبان تا ۲ آذر ۷۲

گردانده، حصاری تلخ نصیب او کرده است. این نگاه محزون نوستالژیک بر زندگی، در شیوه ارائه اما، دچار ضعف و کاستی می‌شود. از شیوه اجرایی تابلوها این گونه برمی‌آید که نقاش از امکانات متعدد زبان تصویری رسانه خود بهره کافی نگرفته است. او در پی ثبت واقعیتی عینی است و به گرد محدوده‌ای می‌گردد که حدود نقاشی را تنگ می‌کند. در این محدوده تابلوها بیشتر به عکس مانند می‌شوند تا به نقاشی، نه فقط از حیث ساخت و پرداخت نسبتاً دقیق بلکه، از حیث نحوه نگریستن به محیط، چشم‌اندازها و انتخاب کادرها. نقاش خود در این خصوص می‌گوید: «دیدگاه‌هایم را در طبیعت می‌جویم، می‌یابم و همان را تصویر می‌کنم.»

اگرچه ذهن جستجوگر هنرمند همیشه در کندوکاو است، لیکن هرآنچه تأثیرگذار است لاجرم از فیلتر شخصی ذهن او عبور کرده، واقعیتی نو خلق می‌کند و بازتاب این دریافت، خاص دنیای شخصی اوست. از همین زاویه است که پرده‌های شهلا اعتمادی علی‌رغم دید نوستالژیک و تأثیرگذار او، چونان عکسهایی بی‌جان - که به جای چاپ به روی کاغذ حساس عکاسی، با رنگ و قلم مو روی مقال بوم کشیده شده‌اند - بر چارچوب قباب خود، خاموش و خیره بر جای می‌مانند.

نمایشگاه شهلا اعتمادی در نگارخانه برگ، چشم‌اندازی از طبیعت متروک و فضای خاموش زندگی را با دیدی نوستالژیک به نمایش گذاشت. در این پرده‌ها، طبیعت در پس قابی از یک پنجره، چارچوب فروریخته دیواری نیمه ویران و یا در ورای دیواری از تکه چوب‌های به هم آمده محبوس شده است.

گلدانهای گلین با ساقه‌های شکننده گیاهی پژمرده، رها شده در خاکسترهای خاموش آن سوی پنجره‌ها، اتاقهای توبه تری خالی که بخش اعظم آنها را پنجره‌ها اشغال کرده‌اند با نوارهای ضریبدر چسب (یادآور سالهایی نه چندان دور)، نگاه تلخ و یخزده نقاش به زندگی را در آن سالها باز می‌تاباند. رنگمایه‌های سرد خاکستری بر تمامی تابلوهای این مجموعه غالب است.

طیفهای رنگ سبز، چشم‌نواز و سرزنده، یادآور علفهای کوهی و سبزهزارها، در آن سوی قابهای پنجره و الوارهای خشک، دستاورد مجموعه تازه‌ترین آثار شهلا اعتمادی را تشکیل می‌دهد، با رگه‌هایی از نگاه تلخ دیرین به زندگی - اگرچه تلطیف شده - سبزی جوان و شادابی که از لابلای الوارهای خشک، بس چشم‌نواز، لطیف و خوش طراوت است، اینک گویی از نقاش روی



✪ سیلان سودا

- نمایشگاه نقاشی «لاله سلطان محمدی»

نگارخانه سبز - ۸ تا ۱۴ آذر ۷۲

می‌آورند و طراحی‌ها که با خطوط پهن سیاه در کمال سادگی شکل گرفته‌اند، مملو از غلیانهای لحظه‌ای و سرریز عواطفند.

اگرچه موضوع و موتیف برگزیده از سوی سلطان محمدی، توان و امکانات بصری محدودی را بالقوه در خود دارد اما او به خوبی از عهده ارائه حس سودایی خود برآمده است. این گونه به نظر می‌رسد که موضوع در دست نقاش وسیله‌ای است نه چندان پراهمیت. او بیشتر در پی بیان خود انگیزه‌ترین احساسات درونی خویش است. احساسی که در لحظه بیننده را لبریز می‌کند.

اگرچه این شیدایی گاه آنچنان اوج می‌گیرد که به نظر می‌رسد امکان ارزیابی آگاهانه عناصر بصری را در برخی تابلوها خدشه‌دار کرده است اما در غالب اوقات به درستی از عوامل بصری بهره گرفته و از تصادفات لحظه‌ای، که خاص اینگونه نقاشی است، سود جسته است. بدین ترتیب سلطان محمدی مدیوم خود را به خوبی می‌شناسد، از توان وسیله بیانی خود آگاه است و بهترین بهره را از آن می‌گیرد.

گلها و پنجره‌ها، گلدانهای پرگل، سیب، ماه و ظروف میوه، مجموعه نقاشیها، آثار گرافیکی و طراحیهای لاله سلطان محمدی را در آخرین نمایشگاه انفرادی او تشکیل می‌دهد. آثاری پرشور، اکسپرسیو، هیجانی و تأثیرگذار. نشان از احساس قوی، شوریدگی و قدرت قلم نقاش جوان.

سلطان محمدی، گیاه را پدیده‌ای رمزآلود می‌بیند، در پس پنجره‌هایی که تنها با چند خط در زمینه‌ای سیاه شکل گرفته‌اند و به دریاچه‌هایی می‌نگرد رو به دنیایی فراخ. گلهایی که گاه به رنگ زمینه در می‌آیند و گاه با رنگهای مکمل در تضاد با پس زمینه تیره خود جلوه می‌کنند. آثاری ساده، استیلیزه، روان و البته سرشار از حس زنانه. زمینه‌هایی ساده با رنگهای خنثی که تنها چند لکه رنگ ناب در جای جای آن خودنمایی می‌کند.

در سه بخش ارائه شده، نقاشیها و طراحیها جایگاهی ویژه می‌یابند اگرچه خود متأثر از گرافیک‌اند. نقاشیها که با گواش و آکرلیک و غالباً با تکنیک خیس کار شده‌اند، سیلان نقاشیهای خاورودر را به یاد

خطی که می نویسم، فقط «او» می خواند

سارا موحدی

ومن هم در حالت عادی وقتم پراست . یکشنبه موعود رسید. یکربع به شش بعداز ظهر بود که جوان، تنها آمد. سراغ دوستانش را گرفتم، جواب داد: «مسیر یکی نبود، آنها بعد می آیند.» در زدند. خانمی از همسایگان

● خانم حسینی، خیردار شدیم که برایتان حادثه‌ای اتفاق افتاده است و مدتی در بیمارستان بستری بوده‌اید. جریان چه بوده است؟
○ مدتی از حادثه می گذرد. ماجرا از این



✎ خبر دادند که مدتی پیش «منصوره حسینی» هنرمند نقاش در منزل شخصی خود مورد ضرب و شتم قرار گرفته است. این موضوع باعث حیرت و تأسف ما شد و بی هیچ درنگی به سراغ او رفتیم. به دنبال نشانی خانه می‌گشتیم که رسیدیم به شماره مورد نظر. نمای بیرونی خانه به موزه بیشتر شبیه بود، چون تعدادی کار سفال در یک محفظه شیشه‌ای از بیرون مشاهده می‌شد. در زدیم. با روی خوش و سیمایی پرمهر در را به رویمان گشود و با صدایی لرزان - که اثر مشخص حادثه بود - ما را به درون خواند. معماری و فضای درون نیز - که بعداً دریافتیم کار خود اوست - نشان از هنر و سلیقه یک هنرمند بزرگ داشت. فضای سبزی که درون خانه برپا کرده بود، با تابلوهای نشسته بر دیوار و سفالهای برخاسته از خاک تلفیقی دلنشین از هنر و طبیعت و زندگی آفریده بود. او را قی برجا مانده از سالیانی پیش روی میز گسترده بود. یکی از آنها را برداشتم، توصیفی بود از کارهای منصوره حسینی نگاشته پرویز نائل خانلری. آمده بود:

«کارهای خانم حسینی اگر چه بسیاری از انواع نقاشی مانند تک چهره و منظره‌سازی و نقاشی انتزاعی را شامل می‌شود، در نظر من وحدتی دارد و شخصیت هنرمند را در همه آنها می‌توان باز شناخت. منظره‌ها اگر چه متنوع است، همه جا بیننده را، چشمی که آنها را دیده و ذهنی که آنها را درک کرده است، آشنا می‌کند. نقاشیهای انتزاعی نیز در طرح و رنگ، گویی خیال خواب آلوده همان چهره‌ها و همان منظره است.»

مصاحبه که انجام گرفت و شناخت که بیشتر شد، گویی تازه دریافتیم که او کیست. بخوانید: ❏

من بود و می‌خواست با نظر برادرش که تازه از خارج آمده بود تابلو بخرد. حدود سه ربع هم انتخاب آنها طول کشید. خواستند تابلوهای دیگر مرا ببینند. آنها راه اتاق ناهار خوری راهنمایی کردم که سه تابلو هم از آنجا انتخاب کردند. آن طرف تابلوی «ان‌الحق» روی دیوار بود. من یکی دیوار آن را فروخته بودم و دوباره پس گرفته بودم. با تابلو پیوند عاطفی داشتم و دلم نمی‌خواست آن را بفروشم. آن خانم و برادرش در جریان این موضوع بودند. برادر خانم گفت: «حق باشماست، چون اگر این تابلو در حراج لندن گذاشته شود، بین ۱۰ الی ۱۵ هزار پوند به فروش می‌رود.» جوان در فاصله سه-چهار متری ایستاده بود و گفتگوی ما را می‌شنید. آن خانم و آقا رفتند و من آنها را بدرقه کردم

قرار بود که یک روز حدود ساعت چهارونیم جوانی در زد و اسم شب را هم داد. وقتی داخل آمد، اسم افرادی را گفت که دقیقاً یادم نیست. به هر حال وقت زیادی نداشتم چرا که قرار بود خانمی از دوستان، ساعت پنج دنبالم بیاید و برای شام به منزلشان برویم. گفتم: «وقت زیادی ندارم. شما می‌توانید در محدوده یکربع، تابلوها را ببینید.» همان وقت خانمی هم که منتظرش بودم با ماشین رسید. جوان گفت: «برای آقای مهندس و خانمش وقت می‌خواستم.» اسم آنها را هم گفتم، اما یادم نیست چون برای دیدن گالری افراد زیادی می‌آیند، به هر حال اسمی به گوشم آشنا آمد. من نه روز بعد، یعنی یکشنبه بین ساعت شش الی هشت، به او وقت دادم چون کارهایی بود که بایستی انجام می‌شد



ویرگشتم داخل سالن، اما جوان آنجا نبود. کنجکاو شدم که او کجاست. دیدم بدون اینکه او را دعوت کنم، وارد ناهارخوری شده و جلوی تابلوی «ان‌الحق» ایستاده و دارد نگاه می‌کند. تلفن زنگ زد، خیلی مختصر صحبت کردم. نزدیکیهای ساعت هشت بود. وقتی برگشتم، احساس کردم جوان رنگ پریده است. نمی‌دانم با چه کلمه‌ای این حالت را بگویم، قبلاً این حالت را دیده بودم و صحنه برایم بکر نبود که مثلاً تابلویی، کسی را متأثر کند. یک حالت شیفتگی داشت، این حالت،

● ضارب را گرفتند؟

○ نه، ضارب هنوز هم پیدا نشده. اما جریان تحت پیگیری است و اطلاعاتی به

● جوان گفت: «خانم حسینی، به هر قیمتی که شده من

این تابلو را می‌خواهم.» و ناگهان تخته ساطوری را که روی میز

بود، بلند کرد و

با ضربه سنگینی به سرم کوبید.

مدرک بگیرند به آنجا آمده بودند و خامی یک بچه مدرسه‌ای که تازه از دبیرستان بیرون آمده را نداشتند. باید اعتراف کنم که سر امتحان تاریخ هنر، کتاب باز کردم. هی توی کتابم عقب جواب سؤال می‌گشتم که استادم با مهربانی گفت: «صفحه ۷۲ را باز کن!» خلاصه سالهای اول و دوم را هم با کمک بی‌شائبه دوستانم گذراندم. به هر حال من ضعف خودم را کاملاً می‌دانستم. تعطیلات تابستان سال اول و دوم را برای تمرین به دانشکده می‌رفتم و یادم می‌آید که دربان در کارگاه را یواشکی باز می‌کرد و من چون خیلی می‌ترسیدم در را از داخل قفل می‌کردم و روزی چهار الی پنج ساعت تمرین می‌کردم. سال دوم که ترم شروع شد، دیگر واجب‌الزکات کمک نبودم اما هنوز در می‌ماندم. طراحی را یاد گرفته بودم اما مثلاً در چیزهای خیالی باز هم می‌ماندم. خوب، آنجا دوباره بنگاه حمایتی ضعفا به من کمک می‌کرد! سال سوم مشکل کمتر شده بود و سال چهارم یک‌خرده پر مدعا شده بودم. یعنی در مورد کارم بزرگانی که در کنکور کمک کرده بودند، نظر می‌دادند. دانشکده تمام شد و سال بعد از آن، برای شرکت در کنکور بین‌المللی به ایتالیا رفتم. از تمام دنیا می‌ریختند توی آکادمی هنر. زمان کنکور، خیال می‌کنم پنج روز بود. باید دو تابلوی رنگ روغن ارائه می‌دادیم. خیلی سرم نمی‌شد که اول شدن یا آخر شدن و خلاصه اینجور حرفها چه معنی

دست آمده است. البته من تا مدت‌ها آرامشم را از دست داده بودم و نمی‌توانستم در خانه تنها بمانم اما الان خیلی بهترم.

● امیدوارم هر چه زودتر بهبودی حاصل کنید و ضارب هم پیدا شود تا شما هم آسوده خاطر شوید. خانم حسینی از سالهای دور برایمان بگویید، از همان زمان که کار را شروع کردید؟

○ خیلی کوچک بودم که نقاشی را شروع کردم، احتمالاً نه یا ده ساله. اشکال قضیه در اینجا بود که پدر مرحومم مشوقم شد و یک معلم سر خانه برایم آورد. که مدت زیادی آن یک ریز استعداد هم خورد توی سرش. دقیق نمی‌توانم تاریخها را برایتان بگویم. معلم سر خانه کارت پستال و عکس می‌آورد و در تعلیم، کارهایی را به من یاد می‌داد که مرا از حقیقت کار و دریافت طبیعت دور می‌کرد. خلاصه عقب ماندم. جریان همین‌طور ادامه داشت تا وارد دانشکده هنرهای زیبا شدم. در حقیقت اولین آموزشها در آنجا بود. آنجا هم باز اگر جرمی باشد، جرمی است که خیلی تکرار کرده‌ام. حقیقت این است که من ضعیفتر از آن بودم که در کنکور قبول شوم. خیلی کوچک بودم، احتمالاً ۱۵ - ۱۶ ساله، و سال دوم دانشکده، تازه دیپلم گرفتم. بچه‌های دیگر دانشکده از سن ۱۰ - ۱۲ سالگی، در جایی به نام مدرسه مروی تعلیم دیده بودند و فقط برای اینکه

حرفی یا فکری را به ذهن من نمی‌آورد. حالت طولانی شد. بعد گفت: «خانم حسینی به هر قیمتی که شده، من این تابلو را می‌خواهم.» و ناگهان تخته ساطوری که روی میز ناهارخوری بود بلند کرد با ضربه سنگینی به سرم کوبید.

شما در مورد فروش تابلو جوابی به او دادید؟

○ من اصلاً جوابی ندادم. یعنی به گفت‌وگو نرسید. بیشتر یک حالت شوک، یک حالت تعجب به من دست داده بود. ضربه دوم، پنجم، هشتم، تخته ساطور شکست! بعد دید کارساز نیست، گلوی مرا گرفت تا خفهام کند. واقعاً احساس می‌کردم تمام است که ناگهان زنگ به صدا در آمد. نمی‌دانم با کدام نیرو و صدا توانستم به او بگویم: «چه کار می‌کنی، آدم می‌کشی؟ تو که تابلوی چهارمتری را نمی‌توانی تنهایی ببری، برو در را باز کن، بلکه دوستانت باشند و کمکت کنند!» خودش رفت و در را باز کرد. سرایدار طبقه پایین بود. دیدم جوان از لای در دارد فرار می‌کند. به سرایدار گفتم: «بگیرش!» و افتادم. سرایدار تازه متوجه شده بود که جریان چیست. ضارب هم که متوجه شده بود که جریان واقعاً قتل نفس است، فرار کرد. خلاصه آمبولانس آمد و سریع به بیمارستان انتقال دادند. دکترها مشکوک به خونریزی مغزی بودند که خوشبختانه جواب

می‌دهد، فقط فهمیدم که داوران امتحان ورودی به من امکان دادند در هر سالی که می‌خواهم، ثبت نام کنم، از سال اول تا چهارم! و من سال دوم را انتخاب کردم چرا که اقامت من با گذرنامهٔ تحصیلی بود و اگر به سال چهارم وارد می‌شدم، بیشتر از یکسال نمی‌توانستم در ایتالیا بمانم. در همان جا یک‌خرده افاده بالا رفته بود. همزمان با کنکور آکادمی یک نمایشگاه، که البته خصوصی نبود و عدهٔ دیگر هم در آن شرکت داشتند، در جمع شرق‌شناسان ایتالیا گذاشتم که بابت آن یک بورس نه ماهه بردم. در نتیجه نمی‌توانستم بگویم که خیلی بچه مدرسه‌ای هستم. اگر از طریق دوستان، مطبوعات یا استادان از برگزاری نمایشگاه و مسابقه‌ای خبر می‌شدم، زیر نظر ژوری - چون زیاد داخل آدم نبودم - کار می‌فرستادم به امید اینکه قابل پذیرش باشد و برود روی دیوار نمایشگاه. البته تقریباً در تمام آنها پذیرفته شدم و در چند تایی هم امتیازات کلان داشتم. نمایشگاهی از طرف سازمان جلب سیاحان ایتالیا برگزار شد که

● در اکثر کارهایتان نوعی حالت

شعله‌ور شدن یا رقصی برای رهایی وجود دارد.

○ شما بدجوری روح آدم را بدون

حجاب می‌بینید.

بله، یک جور بی‌قراری،

یک جور آرزوی رهایی.

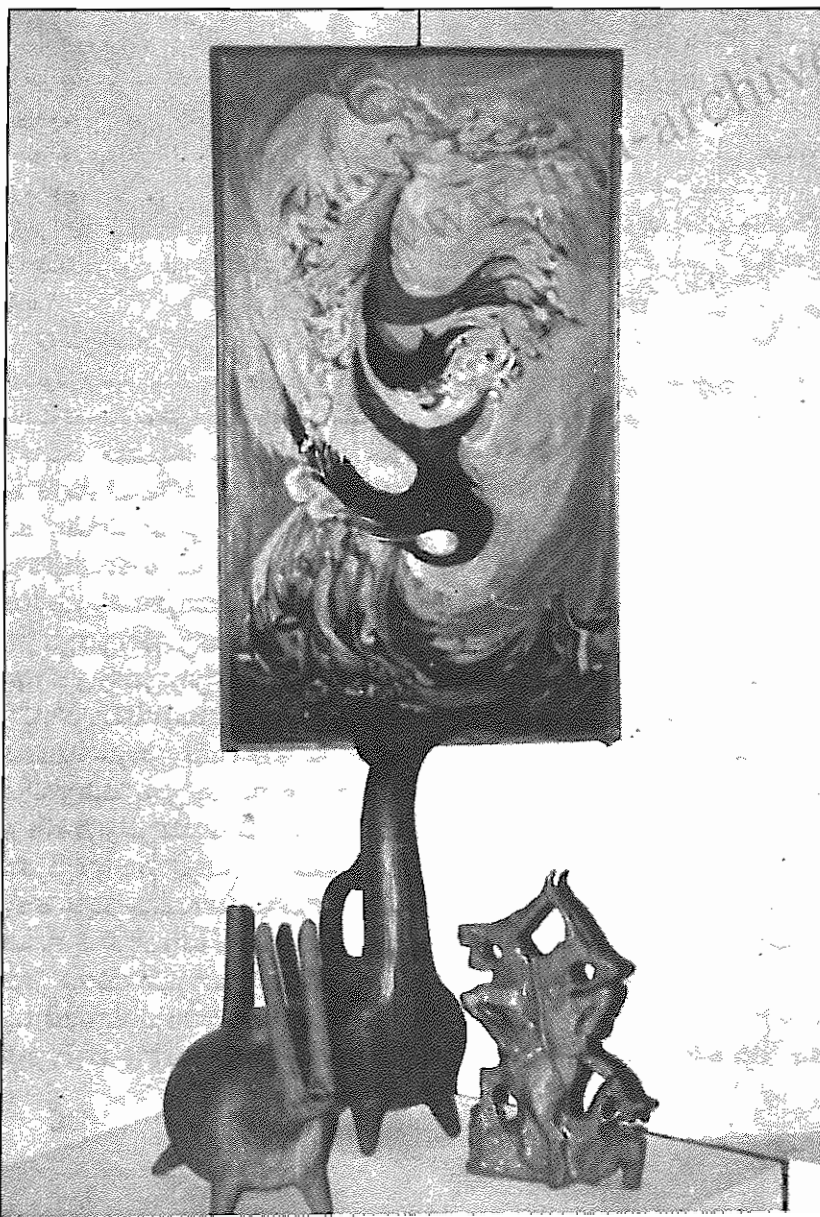
قرار بود مناظر جالب و توریست جلب کن ایتالیا را به نمایش بگذارند. مثلاً میدان اسپانیا از آن جاهایی بود که توریستها هر شب می‌ریختند آنجا، یا محلهٔ سه سکه که هیچ توریستی امکان نداشت آنجا برود و سه سکه از پشت سرش توی آب پرت نکند. جاهای پر ازدحامی که من بسا آن قد و قواره‌ام نمی‌توانستم بروم توی خیابان بایستم و نقاشی کنم. البته عکسهای این مناظر موجود بود اما هرگز به خودم حق نمی‌دادم که کارم را از روی عکس بیان کنم. دلم می‌خواست رابطم با طبیعت کشف اختصاصی خودم باشد. چون خیلی هم دلم می‌خواست شرکت کنم، یک روز فکر کردم با بوم می‌روم بالای پشت بام و آسمان را می‌کشم. آن تابلو را هنوز هم دارم: منظره‌ای از روی پشت‌بام در طبقهٔ ششم. باد شدیدی می‌آمد و من و بوم و همه چیز را می‌خواست با خودش ببرد. به هر

ترتیب تابلو را کشیدم، آن منظره رفت توی نمایشگاه و پذیرفته شد و آن موقع، من نیم میلیون لیرهٔ ایتالیایی جایزه گرفتم. می‌گفتند در این تابلو، فضا، فضای رُم است. هوا، هوای رُم است و مثلاً درست ساعت چهار بعدازظهر رُم است بدون آنکه هیچ کدام از محله‌های شناخته شدهٔ جلب سیاحان باشد. آن موقعها زیاد از این حرفها، چیزی نمی‌فهمیدم. آن چیزی که می‌فهمیدم، نیم میلیون لیر بود. بعضی اوقات کنار همان تابلو می‌ایستم و می‌گویم تو پیر شده‌ای، نه من! او حالا سی و هفت - هشت ساله است و من طبق قانون رنیت هرگز رضانمی‌دهم که از چهل به بالا بروم. نتیجتاً آن را در دو سالگی کشیده‌ام!

● شما در نقاشیهایتان دو سوژه را به کار می‌برید، یکی کارهایی که برداشتی از طبیعت است و دیگری کارهای ملموم از خط.

کمی از کارهایتان برایمان توضیح دهید؟
○ اگر حمل بر خودخواهی نباشد، با آنچه که دکتر خانلری گفتند و به دلم نشست،

موافقم. من خیال می‌کنم اگر موضوع را در نظر بگیرند، دقیقاً نحوهٔ قلم، کمپوزسیون، هماهنگی رنگ و ذهنیت در هر دو کار، یکی است. کافی است قسمتی کوچک از یکی از تابلوهایی که برداشتی از طبیعت است، بردارید و اغراق‌گونه بزرگ کنید و کنار تابلوی ملموم از خط، قرار دهید. هر دو، شبیه به هم در می‌آیند. در تابلوهای طبیعت، من خیال می‌کنم دروغ‌گوترین راستگوییان هستم! چون در عین حال که شما، هوا، نور، طراوت، خشکی یا درخت را آنقدر قابل لمس می‌بینید؛ قلم به کلی آزاد است، پردازنده و هیچ چیز آن طبیعت در این تابلو نیست. آن چیزی که آنقدر قابل لمس است، حتی در یک گل، بیشتر یک حرکت رقص‌گونه است. شما هیچ‌وقت نمی‌توانید به یک گل بگویید که نکاتک برگها و یا گلبرگهایت با همدیگر ریم، هماهنگی و نوعی رقص ایجاد کند. به این ترتیب، این دروغ، دروغی است که این چنین راست به نظرتان می‌آید. در کارهایی که اجرای دوربینی نیست و



نوعی دریافت احساسی است، طبیعتها هیچ کدام به شیوه طبیعت نگاری پرداز نشده، بلکه برداشتی است که کم می شود، زیادی می شود، اغراق می شود تا بتوانید جوابگوی زاویای هنری باشد. منتهی طبیعت هم هست، مثلاً می شود گفت چه فصلی است یا حتی چه ساعتی از روز است.

● گفته می شود که شما اولین کسی بودید که تابلوهای ملهم از خط را ارائه دادید. در این باره کمی توضیح دهید؟

○ واللہ می گویند، رندان این طور می گویند. حقیقت این است که بله، همین طور است. روزنامه های سالهای دور هم تأیید می کنند چون از سال ۳۸ تا ۴۱، خیلی تمیز، نمی شود گفت انتقاد شدم بلکه فحش خوردم. خوب شروع هر حرکتی، عده ای مخالف سرسخت دارد. همان طور که شروع هر انقلابی، تعدادی کشته و شهید دارد. البته من که شهید شهید نشدم! ولی خیلی مقاومت کردم. باید خیلی نیروی ذهنی و روانی به خودم می دادم تا در برابر آن مطالب تند بی تفاوت باشم، به خصوص که در سنین نوجوانی، آدم نیروی مقاومتش نمی توانم بگویم کمتر است ولی حساستر و آسیب پذیرتر است. با هر نغمه ای بغض می کند یا حتی اشک می ریزد. پس از خواندن یا شنیدن آن حرفها، واقعاً نیرو لازم داشت تا بتوانم بی اعتنا باشم و حتی آنچنان لجبازی کنم که مثلاً در نمایشگاه سال ۴۱، یک دانه صورت یا منظره، یا حتی یک کار تصویری ارائه ندهم و ۴۳ تابلوی خط نگاری را بزنم به در و دیوار. تازه، نقش تمام سرمایه گاهی هم که آن موقع ارائه دادم، خط بود. البته من هرگز خطاطی نکردم. شاید اینها خطی است که نمی شود خواند. البته آن موقعها زیاد برای کسی روشن نبود که من می خواهم چه کار بکنم. من فکر می کنم کار من خیلی ایرانی است، کاملاً شرقی است. پدر و مادر دارد، آدم وقتی بخواهد برای بچه اش شناسنامه بگیرد، باید پدرش را بشناسد، مادرش را بشناسد، در غیر این صورت نمی تواند برگه هویت بگیرد. در حال حاضر، خیال می کنم درباره هویت، آگاهی زیادی وجود نداشته باشد. اینها با شعار عملی نیست باید پدرش در تاریخ هنر مشخص شود و همین طور مادرش. همان طور که گفتم من خیال می کنم که کار من هویت دارد و دلیل ادعایم این است که شما خط را حس می کنید اما نمی توانید بخوانید. آب و کتیبه ها را حس می کنید، بدون اینکه کتیبه،

آگاهانه آشکار باشد. ریتم و حرکت عربسک مینیاتوری را حس می کنید، بدون اینکه پیرمردی به نام شاعر وجود داشته باشد و دختر جوانی به نام ساقی با گردن بند بلور و آن اغراقها در میان باشد. آب، گنبدها و گلدسته ها را به یادتان می آورد، بی اینکه گنبدی یا گلدسته ای را ببینید. اینها، نظریاتی است که در طول زمان جمع شده است.

شیرین زبانی، جمله های شاعرانه، نقدهای ادبی و بیانه های آنچنانی با دو- سه عقیده ای که به دلان بنشیند و بپذیرد، متفاوت است. البته خود من هم به عنوان کسی که رشته اش هنر بوده و در این زمینه تحقیقی داشته، سهمی دارم. آدم وقتی کار می کند، در آن بی قراری و گرما و اشتیاق، نمی تواند راجع به کارش عقیده ای داشته باشد. ولی وقتی کار را می گذارد کنار، با آن فاصله می گیرد، بعد برمی گردد، آنجا دیگر می تواند صاحب نظر باشد چون تجربه او، تحصیلاتش و تحقیقی که کرده در هر حال چیزی نبوده که بخشکند. پاییز نبوده که برگهایش بریزد. آنجا او خودش درمی یابد که چه کرده است به این ترتیب من این بیان را خودم هم می پذیرم که خطی که می نویسم، خطی است که فقط «او» می خواند، نه کس دیگر. و حرکتها، حرکتهایی است که از نهادم برمی آید.

● در اکثر کارهایتان، چه آنها که برداشتی از طبیعتند و چه آنها که ملهم از خطند، نوعی حالت شعله ور شدن، یا رقصی برای رهایی وجود دارد. آیا این احساس درونی شماست که این طور جلوه می کند؟

○ شما بدجوری روح آدم را بدون حجاب می بینید. آدم دوست دارد بعضی چیزها را در پرده نگاه دارد و آن نگاه تیزبین شماست که مجرم است و جرمش این است که اسرار هویدا می کند. به هر حال هنر یعنی وقتی آدم برهنه، جلوی آینه روحش می ایستد. بله، در تابلوهایم یک جور بی قراری، یک جور آرزوی رهایی هست. اگر خودخواهی نباشد باید بگویم که در کار کمپوزسیون نوعی توانایی دارم. این چیزی است که بارها به من گفته شده و کم کم خودم هم پذیرفته ام. هنر شناسی با خانمش به منزل ما آمده بود. خانم، آقا را صدا زد تا چیزی به او نشان دهد. آقا گفت: «هیس، گوش می دهم!» جمله به این سادگی، یک شب بی خوابی به من داد. آرزوی دوران کودکیم بود که چیزی مثل یک کنسرت و یا سمفونی بنویسم. بعد از مدتها، وقتی این جمله از دهان ایشان درآمد بی قراری و اضطرابی سخت به من دست داد.

به جایی زده بودند که خیلی دردناک بود. آرزویی بود که برآورده نشده بود. بله، نوعی ریتم، نوعی ملودی، رقص، نوعی حرکات وحشی توی این کارها هست.

● خانم حسینی به عنوان یک زن هنرمند، هنر را چگونه با زندگی خصوصیتان تلفیق کردید؟

○ خوب، این زینت فرامینی دارد که ما هم تمام فرامینش را اجرا کردیم، در یک کلمه. اینها قسمتهای عادی یک زندگی است. زندگی همه زنها، به نظر من، تکرار می شود. گاهی یک خورده قندش بیشتر است و گاهی یک خورده تلخی قهواش. به نظر من آنقدر عادی است که شاید حتی به بازگویی نیرزد. من پسری دارم که دیگر نمی شود گفت بچه است. چون ابعادش به بچه نمی خورد، رشدش سه برابر کوچکی اندام من است و احتمالاً مرا مثل بچه اش می تواند بغل کند و بنشاند بالای کمد، و من هم توانم بیام پایین. ایرانی است و رابطه ما بسیار دوستانه تا مادر و فرزندی. نوعی احترام و ستایش شدید برای کار من دارد و خوب از این نظر باید بگویم که لاقل یکی در دنیا هست که از نقاشی من، صمیمانه بدش نمی آید. عقیده من این است که هر بچه ای، آزادی سلیقه و انتخاب داشته باشد، مثل پرنده ها. آنها هم تا وقتی نیازمند هستند، مادر پرنده، نوک به نوک، به او دانه را می دهد اما به محض اینکه پرواز یاد گرفت، دیگر موقع پرواز است. نمی شود به او گفت که دینت به مادر چنین است که بمانی. بردش باشی و به او سرویس دهی. شاید بشود گفت اما من در آن مقام خودخواهی نیستم که از او چنین چیزی بخواهم. به نظر من می تواند هر جا که دوست دارد، باشد و هر جور که ذهنش به او فرمان می دهد، زندگی کند.

و اما این زینت در جایی برخورد می کند با چیزی به نام هنر. آنجا من ادعا دارم که هیچ زینتی در کارم نیست. برای اینکه آنجا دیگر نمی فهمم نقاشی مرد کدام است و نقاشی زن کدام. که اگر من زنم پس باید خیلی احساساتی و سوزناک کار کنم. نه، در نقاشیهایم چیزی به نام زینت به آن معنا ندارم، یک موجود خشنم. وحشتی از اینکه رنگ را به آن غلیظی به کار ببرم ندارم. وحشتی از اینکه بومی چهارمتری به نام «ان الحق» داشته باشم. از اینکه آنچنان عربده بزنم و آن صدا، صدای چندان زنانه ای نیست، صدای لایی لایی یک مادر هم نیست، وحشتی ندارم. اینجا دیگر همه چیز متفاوت است.

نہر ناروا

دکتر رو بہ دختر گفت: «چی شدہ؟ علامت نداشتی؟»
چشمان عروس تہ کاسہ دو دو می‌زد: «نخیر خانم.» انگار صدایش
از تہ چاہ در می‌آمد.
داماد دو دستش را بہ کمر زدہ بود. دو طرف کتکش کشیدہ شدہ بود
بالا. سیب آدمش را دادہ بود جلو: «معاینہ اش کن، می‌فہمی!»
دکتر کیفش را باز کرد. صداهای دور و در ہم و برہمی توی
مغزش بود:

- نیر، چند دفعہ بگویم نیر. دختر کہ نمی‌پرد، خوب نیست!
- کی دیدہ دختر معلق بزند؟
- دورہ، دورہ آخر زمان است، واللہ. کی دیدہ دختر از درخت پرود
بالا. بدبخت، اگر بیفتی چہ می‌خواهی ببری خانہ شوہرت؟!
- بازی یعنی چہ؟ بازی مال پسر است! بنشین گوشہ خانہ، یک
کاری یاد بگیر کہ دو روز دیگر شوہرت نیندازد ت بیرون!
دکتر بہ طرف عروس آمد: «دختر جان راحت دراز بکش.»
داماد نزدیک آمد، سرک کشید تا مبادا میان دکتر و عروس حرفی یا
اشارہ‌ای رد و بدل شود!

صورت عروس زرد زرد شدہ بود. لبہایش بہ کاغذ کاہی
مچالہ شدہ می‌مانست. معاینہ تمام شد. عروس بلند شد و نشست. دکتر
دستکشہایش را در سبد توردوزی شدہ کنار اتاق انداخت. عروس مثل
مجسمہ گچی، زانو بہ بغل نشستہ بود. فقط چشمہایش می‌گشت.
دکتر لبخند زد: «دختر جان نگران نباش، مسألہ‌ای نیست. تو تا
چند ساعت پیش سالم بودہ‌ای، کاملاً مشخص است.»
شادی کمرنگی، اندوہ را از صورت عروس روید. داماد بادہان
باز و نگاہ ناباور بہ دکتر خیرہ شدہ بود. آفتاب از پردہ‌های توری پرچین
خودش را بہ زور کشیدہ بود تو و رنگ صورتی لحاف را پاشیدہ بود
توی صورت عروس.

دکتر دست در کیفش کرد، سر نسخه و خودکار درآورد: «الان
برایت گواہی می‌نویسم، نگران نباش!»
رنگ و روی عروس باز شدہ بود و نگاہش می‌درخشید.
غلغلہ بیرون می‌ریخت توی اتاق:
- بہ دخترہ چہ مربوطہ. شاید داماد را قفل کردہ‌اند!
- کی قفلش کردہ، ما الحمدللہ دشمن نداریم!
- حالا بالاخرہ معلوم می‌شود.

داماد پرید جلو: «چہ می‌خواهی بنویسی؟ بچہ گیر آوردی؟»
دکتر بہ داماد توپید: «درست حرف بزیند آقا، یعنی چہ؟»
آفتاب از ساتن صورتی برچیدہ شد. لبہای عروس بہ لرزہ افتاد.
داماد از خشمش می‌لرزید: «یعنی چہ ندارد. ما زیر بار این
بی‌ناموسیہا نمی‌رویم.»
رفت در را باز کرد، دست بہ کمر زد و ایستاد. جمعیت ریخت
توی اتاق.

مرد سرفہای کرد: «یا اللہ!»
و جلو جلو از پلہا رفت بالا، دکتر ہم بہ دنبالش! روی پلہ اول دو
زن کہ تنگ ہم نشستہ بودند و پیچ پیچ می‌کردند، خودشان را جمع و
جور کردند. چند زن بہ معجرہای خراطی شدہ پلہا تکیہ دادہ بودند و
مات و مہوت دکتر را می‌پاییدند. پسر بچہ‌ها از روی نردہا کہ ہنوز
بوی لاک و الکل می‌داد سر می‌خوردند. بالای پلہا، توی ہشتی،
جای سوزن انداختن نبود. پیچ‌بچہا کہ غلغلہ گنگی شدہ بود آرام
گرفت. مرد با دستہایش راہ گشود:
- بایستید کنار!

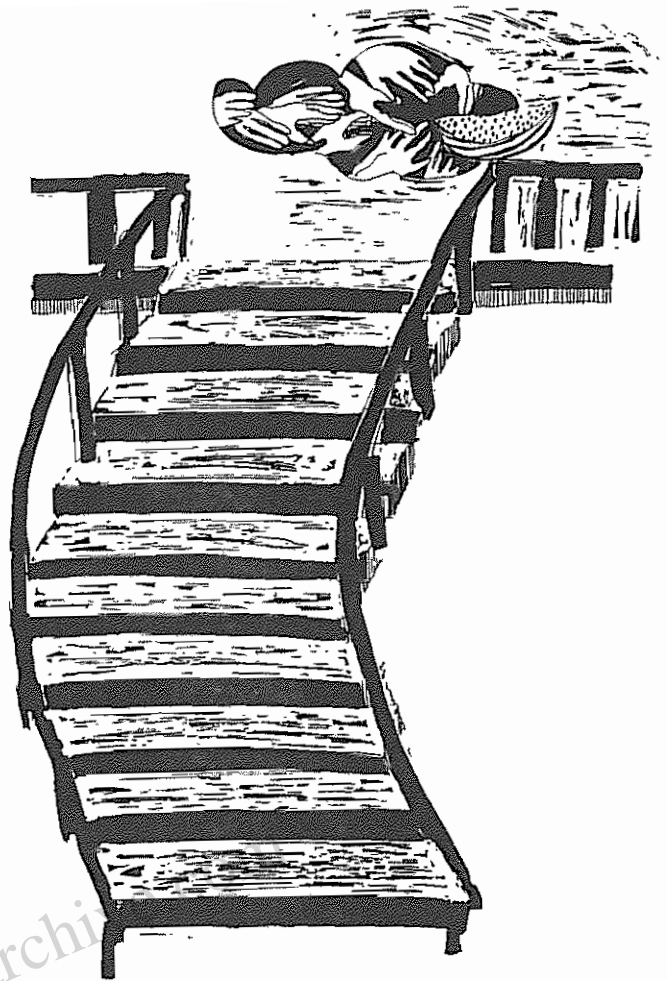
آدمہا بہ ہم چسبیدند. زنی کہ پر چادر بہ کمر بستہ بود از توی
سینہ اش دستہ کلیدی در آورد و در را باز کرد. مرد بیرون ماند،
جمعیت دکتر را فشار داد بہ درون اتاق. داماد با کت و شلووار مشکی
و پیراہن سفید بقہ آہاری، خشمگین، زنہایی را کہ دنبال دکتر خود را
بہ اتاق انداختہ بودند بیرون راند. در را بست و چفتش را انداخت.
آینہ و شمعدان و کاسہ نبات با تورہای سفید و صورتی سر بخاری
نشستہ بودند. عروس با موہای ژولیدہ، توی رختخوابی از ساتن
صورتی و ملافہ سفید، زانو بہ بغل نشستہ بود. ناخنہای سرخ پایش از
لبہ دامن زدہ بود بیرون، تہ ماندہ ماتیک و سرخاب، دانہ‌های زری روی
گونہ‌ها و سایہ پشت چشمہایش بہ زردی می‌زد. دکتر را کہ دید، نیم
خیز شد. چند مشت بہ در کوبیدہ شد:

- بازکنید، بازکنید ما ہم بیایم تو. ہمین جوری کہ نمی‌شود.
داماد در را باز کرد. دو زن خودشان را انداختند تو. جمعیت
می‌خواست بریزد داخل اتاق. داماد غرید: «چہ خبرہ؟»
در را بست و چفت را انداخت.

زنی کہ موہای وز کردہ اش از زیر چادر نماز زدہ بود بیرون گفت:
«جوجہ غریبہ گیر آوردید؟! انگار تازہ خبر شدہ بود، انگار چنگ زدہ و
گیسش را کندہ بود. ناخنہایش روی گونہ‌ها، راہهای خونین کشیدہ
بود. زن مسن پشتش خمیدہ بود، با نفس تہ افتادہ گفت: «خدا برایش
نسازد کہ با آبروی مردم بازی می‌کند!»

داماد دستہایش را باز کرد، درست مثل راندن مرغ کرچ از روی
تخمہایش، و غرید: «شلوغش نکنید، شلوغش نکنید. برید بیرون، برید
بیرون بینم!»

زنی کہ کاکلش زدہ بود بیرون، رو گرداند. نگاہش گریہ می‌کرد:
«نہ، فریدہ، غصہ نخور، خدا جای حق نشستہ.»
زن مسن، همان طور کہ بہ طرف در ہُل دادہ می‌شد گفت: «سر بی
گنا، پای دار می‌رود اما بالای دار نمی‌رود!»
داماد در را باز کرد، آنہا را سینہ بہ سینہ جمعیت فشار داد بیرون،
دوبارہ چفت را انداخت.
از پشت در زن جوانی داد زد: «می‌خواهی بگویی مثلاً مردی؟!»
داماد بہ طرف دکتر آمد: «معاینہ اش کن.»



عیان است، چه حاجت به بیان است! دکتر و تصدیق و این جور حرفها تازه مرسوم شده، آن وقتها که این چیزها نبود.
- خوب خانم جان، آن وقتها بیخود و بی جهت آبروی خانواده‌ها می‌رفت.

زن دوید، در کمد را به تندی باز کرد. در به دیوار خورد و برگشت. زن روی پنجه بلند شد، دست دراز کرد از طبقه بالای کمد چیزی را کشید جلو، چادر نماز از سرش افتاد. قرآن را در پوشش صورتی و تور دوزی سفید پایین آورد، آن را بوسید و آمد به طرف دکتر: «یک عمر با آبرو زندگی کرده‌ایم، همین جوری که نمی‌گذاریم یک چنین دختری بیفتد گردن پسرمان.» رو در روی دکتر ایستاد: «اگه راست می‌گویی، قسم بخور. واگذار جوانیت به این قرآن اگر دروغ بگویی.»

صورت دکتر گر گرفته بود و از خشم می‌لرزید: «خانم جان! من وقتی دکتر شدم قسم خورده‌ام. حالا هم هر چه تشخیص داده‌ام عیناً نوشته‌ام، یعنی همه حیثیت توی همین نوشته است.»

- ها! پس بگو نمی‌خواهی قسم بخوری، می‌ترسی؟
دکتر چهار انگشت دست راستش را روی قرآن گذاشت: «باشد، قسم می‌خورم. به جان شوهرم، به جان پسرم و به جان برادرم قسم می‌خورم که عروستان تا چند ساعت پیش دختر بوده.»
صدای زنی از میان جمعیت بلند شد: «شاه از شاهی بیفتد، دختر از دختری نمی‌افتد!»

صدای دیگری در آمد: «حالا که می‌بینم افتاده!»
دکتر کیفش را برداشت، سراپا شعله‌ور بود، سرش را زیر انداخت و از میان جمعیت که مثل مور و ملخ ریخته بودند توی اتاق، زد بیرون. سر پله‌ها بود که شنید:

- برو، برو آن چادر سیاه میراث مانده‌اش را بیاور بینداز سرش، بفرستش خانه بابایش.
از پله‌ها پایین می‌رفت که زنی با بغض جیغ کشید: «واگذارش به قرآن، که به ناموس مردم تهمت می‌زند.»
زن دیگری پر کینه داد زد: «خودش مردی ندارد، عیب می‌گذارد روی دختر مردم.»

جیغ دیگری با گریه می‌آمد: «انشالله، به حق آبروی زهرا به سر دخترتان بیاید. دنیا دار مکافات است، حالا می‌بینید!»
دیگهای مثل غول، تن به آفتاب داده بودند. باد در اجاق خاموش پیچید، خاکستر نیمه سوزها را در هوا پخش کرد.

نهر میان کوچه زیر تیغ آفتاب می‌رفت. پوست هندوانه‌ای با سرخی ته مانده، سرگردان به دیواره‌ها می‌خورد. در حیاطی باز شد، زنی زباله خاک‌انداز را ریخت به سینه نهر. زباله، ته مانده سرخی هندوانه را پوشاند. دیواره‌های خزه گرفته نهر، پوست هندوانه را از خود می‌رانند. پوست هندوانه زباله‌ها را به سینه می‌کشید و می‌رفت!

زنی که موهایش وز کرده بود با عجله به طرف دکتر آمد: «چه بود؟ خانم دکتر جان چه بود؟ عیبی که نداشت؟» شیارهای خونین در شادمانی چهره زن رنگ باخت. موهای حنا گرفته زن مسن بیرون زده بود: «دختر جان، الهی خیر از جوانیت ببینی، عیب از دخترمان که نبوده بود؟ قربانت بروم، دختر بود؟»
- آره خانم جان، گواهی هم نوشته‌ام.

مادر عروس افتاد روی پاهای دکتر. دکتر خم شد، دست به شانه مادر عروس زد: «خواهش می‌کنم خانم جان، من که کاری نکرده‌ام.»
زن مسن با دستهای پر رگ و لرزان دست دکتر را گرفت: «دختر جان، امیدوارم به پنج تن آل عبا که روز بدنینی. خدا پسرت را چراغ دلت کند، خدا سایه سرت را ازت نگیرد.»
عروس زانو به بغل همه را نگاه می‌کرد. به چشمان سیاهش آرامشی راه یافته بود.

«گواهی نوشته؟ به چه درد می‌خورد؟! تازیانة زبان داماد همه چیز را لت و پار کرد. زنها داماد را دوره کرده بودند.
زن لاغری لب ورچید: «چه حرفها! خودمان دختر بودیم، چند تا دختر هم عروس کردیم، این هم عروس اولمان که نیست.» اشاره تحقیر آلودی به عروس کرد: «هیچ کدام این جوری نبودند!»
- خانم جان این حرفها چیست؟ همه آدمها که یک شکل و یک جور نیستند.

و خود کارش را نشان داد: «من توی گواهی نوشته‌ام. نوشته‌ام که این از نوع کم رگه.»
- ها! به حق چیزهای نشنیده. گواهی؟ گواهی یعنی چه؟ چیزی که